



شکار ارواح

فصل اول_بخش آخر

مترجم : SR_ZA

سایت Myanimex.ir

کیکو پرسید :

"هی، شیویا-سان الان داره چی کار می کنه؟"

او به پنجره خیره شد. در محوطه ی بیرون از کلاس، ماشینی که ساختمان مدرسه ی قدیمی را خراب کرد، کناری قرار گرفته و از دور نمایان بود. عملیات تخریب به صورت کامل انجام شده بود.

"مای، چرا آدرسش رو نپرسیدی؟ می تونستی حداقل شماره تلفنش رو بگیری —"

... ساکت شو. میچیرو هم به پنجره خیره شده بود. جواب دادم :

"من تو دفترچه تلفن رو نگاه کردم. ولی اون جا نبود."

... این حقیقت دارد. «تحقیقات و بررسی پدیده های ماورایی شیویا» در بخش کار و شرکت دفترچه تلفن نبود. در فهرست راهنمای مشاغل هم بخشی در رابطه با پدیده های ماورایی وجود نداشت. و معمولاً مشاغل در فهرست راهنمای نامهای مستعار نیستند. (گرچه من به آن هم نگاهی انداختم.) وقتی از اپراتور پرسیدم، او فقط یک جواب سرد و غیردوستانه به من داد : "اگه آدرسی نباشه، پس هیچ راهی برای من وجود نداره که بتونم دنبالش بگردم."

کیکو گفت :

"خب، از اونجایی که مدیر اون رو دعوت کرده اینجا، باید آدرسش رو بدونم. برو ازش بپرس."

میچیرو به سردی جواب داد :

"چطوره تو بری بپرسی؟"

کیکو پاسخ داد :

"من هم می خوام بپرسم."

"ولی."

... من هم به پرسیدن از مدیر فکر کردم. اما، چگونه این کار را انجام دهم؟ خب، اینطور نیست که بهانه ای نداشته باشم. می توانم فقط بگویم می خواهم چیزی را که نارو فراموش کرده است به او برگردانم. ولی، بعد از اینکه با او تماس گرفتم چه بگویم؟ نارو قطعاً از صدای معمولش استفاده می کند و می گوید : "برای چی زنگ زدی؟"

"هی، مای، فقط برو و از مدیر بپرس —"

جواب دادم :

"من هیچ دلیلی برای گشتن دنبال اون ندارم."

کیکو با کمال ناراحتی و تأسف گفت :

"رفیق — تو خیلی بی عاطفه ای."

رفیق — دیگر این را نگو. من الان می خواهم درباره ی نارو فکر کنم. فقط دارم با این موضوع مدارا می کنم چون شما درباره ی آن وراجی می کنید. میچرو در حالی که به سمت من راه افتاده بود، صدایم کرد :

"هی مای..."

"من رو اذیت نکن."

این را گفتم و از او دور شدم.

"صبر کن، فقط حرفهام رو بشنو. تو یک دلیل خیلی خوب داری برای..."

مرا اذیت نکن! دیگر نمی خوام این را بگویم. تقریباً داشت گریه ام می گرفت. مصرانه گفتم :

"اون هیچ ربطی به من نداره. شما دو تا می تونین برین اونجا دمتون رو براش تکون بدین."

"چی — چه بی عاطفه —"

ناگهان صدایی از دستگاه پیامگیر داخلی ساختمان آمد :

"تانیا ما از کلاس یک-اف، لطفاً تو دفتر مدیر حاضر شو."

... چه اتفاقی افتاده است؟ در حال ایستادن راجع به این فکر کردم، توجه میچپرو و کیکو به سمت من کشیده شد. درباره ی اینکه چه اتفاقی در دفتر مدیر خواهد افتاد، فکر کردم. به محض این که به دفترش رسیدم گفتم :

"ام، من تانیا هستم."

منشی به تلفن روی میز اشاره کرد و گفت :

"آه، تانیا-سان؟ یک تماس تلفنی داری."

تماس تلفنی؟ از مدرسه؟

"سلام، تانیا هستم."

او چه کسی است؟

"مای؟"

... این... صدا... نتوانستم مانع یکه خوردنم شوم.

"مای؟"

"بله! منم!"

"لازم نیست داد بزنی. می تونم صدات رو واضح بشنوم."

آه — این لحن. او نارو است...

"چرا به مدرسه زنگ زدی؟"

"فکر نمی کنی به خاطر اینکه شماره ی تو رو نمی دونم؟"

چرا باید اینقدر گستاخانه صحبت کند؟ به قدری خوشحال بودم که نزدیک بود گریه ام بگیرد. چرا... چرا نارو باید با من تماس بگیرد.

"... چیزی شده؟"

به سختی تلاش کردم تا جلوی احساساتم را بگیرم و آرام بمانم.

"خسارت."

"... هه؟"

"دارم درباره ی هزینه به عنوان دستیارم حرف می زنم. اشکالی نداره اگه نمی خوایش."

... آه، موضوع این است... همانطور که آه کشیدم، چشمانم ابری به نظر رسیدند. ... پس این مربوط به کار است.

"هیچوقت فکر نمی کردم بهم دستمزدی داده شه. ولی اگه داری بهم می دیش، با کمال میل قبولش می کنم."

من آن را می گیرم. قطعاً آن را می گیرم. ناروی احمق.

"پس به حساب بانکیت واریز می کنم. شماره ی حساب بانکیت رو می دونی؟"

... شماره حساب؟

"چطوری باید اون رو یادم باشه. و فراموش نکن، من الان تو مدرسه ام."

"... پس برات پستش می کنم."

... پست؟ هی حداقل کاری که می توانی بکنی این است که از این به عنوان بهانه ای برای دیدن دوباره ی من استفاده کنی.

"حتمأً، فقط هر کاری که می خوای بکن."

"در اون صورت آدرست رو بهم بگو."

هه هه. آدرس رو به او گفتم. پاکت نامه قطعاً نام فرستنده را روی خود خواهد داشت. حتی شاید او از آدرس خانه اش استفاده کند. و بعد من فقط با بی اعتنائی به دیدنش می روم و او با لحن سرد و غیردوستانه اش می پرسد :

"برای چی اینجایی؟"

ولی من فقط این را به همین شکل رها می کنم :

"— باشه، خب، این هفته ی دیگه اونجاست."

"باشه."

"و، مای؟"

"چ — یه —"

صدایم کم و بیش انرژی اش را از دست داده بود. ها ها ها...

"مدرستون کار کردن رو برای دانش آموزهاش ممنوع می کنه؟"

"نه."

"... اوه، در اون صورت."

"آه —؟"

"می خوای اینجا کار کنی؟"

... هه؟ ... کار...؟ ... کار؟

"کار تو دفتر نارو؟!"

نتوانستم مانع خودم شوم، تلفن را با تمام توانم چنگ زدم.

"— تعداد کارکنان دفترم کافی نیست، یک کم پیش، یک نفر استعفا داد."

"... من انجامش می دم!"

من انجامش می دهم! هر کاری انجام می دهم!

"پس، چرا می یای و یک نگاهی به همه چیز می ندازی. آدرس اینه..."

مشتاقانه آدرس را با خط شتابزده ای نوشتم. ... یک رویا. این یک رویاست.

"می تونی وقتی برای اومدن پیدا کنی؟"

"پس، پس فردا چطوره، روز شنبه."

الان هم زمان خوبی است.

"پس، روز شنبه، تو وقت اضافه بیا."

آه، من خیلی خوشحالم. چه کار کنم.

"آه — یک چیز دیگه."

"اه؟"

"— ممنون برای این که قبلاً کمک کردی. کمک خیلی بزرگی بودی. خیلی ازت ممنونم."

... من حتی خجالت می کشم. سرم در گردش بود. این اولین باری بود که شنیدم نه با لحنی سرد، بلکه با تن صدایی مهربان و متشکر حرف می زد. به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بودم که زبانم بند آمده بود.

"پس، شنبه می بینمت."

"باشه."

بالآخره دوباره توان حرف زدن داشتم.

"شنبه می بینمت!"